

شوق روزنامه

چهارشنبه ۳ شهریور ۱۳۹۵ • سال سیزدهم • شماره ۲۶۶۴ • ۹

کندو – ۱۷

تلخ



احمد غلامی

پیرزن گفت: «واسه‌چی منو آوردی اینجا؟» پیرمرد گفت: «دلم هوای قهوه‌خونه کرده.» پیرزن گفت: «یهویی؟» پیرمرد گفت: «یهویی که نه، بوی آبگوشت به دماغ خورده، گنج شدم. انگار یکی پامو کشیده این تو.» پیرزن گفت: «نه که آبگوشت نخورده‌ای؟!» پیرمرد گفت: «آبگوشت با آب‌زیو…» پیرزن گفت: «بشکنه دستی که نمک نداره!» پیرمرد گفت: «باز غر زدی؟» فری‌کُج گفت: «ننه منم هی غر می‌زد!» پیرزن زیر چشمی نگاهش کرد. قهوه‌چی دوتا جای گذاشت جلو پیرزن و پیرمرد. احمدشکارچی گفت: «زندگی که بدون غر حال نمی‌ده، اونایی که غر نمی‌زنن دق می‌کنن می‌مین!» پیرمرد گفت: «زن داری؟» احمدشکارچی گفت: «نه!» پیرمرد گفت: «خوش به سعادت. منم می‌خوام اینو طلاقش بدم. تا دیر نشده یه نفس راحت بکشم!» پیرزن گفت: «هنرمایه‌ت جلو غریبه‌ها شروع شد!» احمدشکارچی گفت: «اینجا هیشکی غریبه نیس، همه خودی‌ان.» پیرمرد گفت: «همین‌جوری ما رو تارک دنیا کرد. با همه دعوا داره، همه دشمن‌ان. همه غریبه‌ان. عیب داره. آخه… بس کن زن، تو این قهوه‌خونه کی ما رو می‌شناسه که واسه ما تره خورده کنه! گیرم بعد رفتن ما این اقاییون بگن اینا چه خل‌هایی بودن، بگن، فکر می‌کنی کجای دنیا کیج می‌شه!» پیرمرد به سرفه افتاد. فری‌کُج گفت: «عین بابای من حرف می‌زنه!» پیرزن سکوت کرد. چاپش را با دست‌های لرزان به لب نزدیک کرد. داغ بود آن را پس زد و گفت: «سوختم. اگه حواس گذاشتی واسه …» پیرمرد گفت: «حواسو واسه‌چی می‌خوای، می‌خوای حساب‌کتاب باغ و ملکت از دستت در تره…» پیرزن رو ترش کرد: «بسه هنرمنامه، رسیده اما باین‌حال در آتار داستانی «ایسن نزدیکیا زنگی می‌کنین؟» پیرمرد گفت: «ایسن نزدیکیا که نه، به‌کم دورتر از نزدیک.» فری‌کُج گفت: «کجا، میدون هرندی؟» پیرمرد گفت: «به‌کم دورتر!» پیرزن شاکلی شد و گفت: «جون بکن بگو قلعه‌حسن‌خان. چرا وقت مردمو می‌گیری!» فری‌کُج گفت: «باخدا! قلعه‌حسن‌خان تا اینجا خیلی راهه، با چسی اومدین؟» پیرمرد گفت: «با هواپیما. الان تو باند بغلی نشست…» پیرزن گفت: «باز زدی به لودی!» پیرمرد گفت: «قهوه‌خونه‌س دیکه. اینا واسه همین میان اینجا، یکی می‌گن یکی می‌شنفندن…» احمدشکارچی گفت: «اومدین خونه دوست و آشنا؟» پیرزن رو ترش کرد و گفت: «یکی می‌گن، یکی می‌شنفند یا میان فضولی؟» پیرمرد گفت: «خانم زخم‌زیون زن!» فری‌کُج گفت: «عین ننه من هی بابام می‌گفت زخم‌زیون زن ولی می‌زد. دست خودش نبود که می‌سزد. هی منو کتک می‌زد، بابا می‌گفت زن، خدا اونو زده تو دیکه واسه‌چی می‌زنی! ندم می‌گفت می‌زنم تا خدا دلش به‌رحم بیاد یه‌کاری واسه‌ش بکنه. آخرش خدا یه‌کاری واسم کرد. یه قناری گذاشت تو قفس داد دستم. اگه این قناری نبود نمی‌دونم چه‌جوری باید زندگی می‌کردم!» پیرزن گفت: «وا خاک عالم، کجای من عین ننه تونه!» احمدشکارچی گفت: «واسه‌چی اومدین تهرون؟» پیرمرد گفت: «هر روز میایم تهرون. به‌جایی پیاده می‌شیم. راه می‌اقیم تو خیابونا، یه‌روز تهرانبارس، یه‌روز شوش، یه‌روز تجریش، یه‌روز هرندی، یه‌روزی هروی…» هوشنگ‌هری گفت: «مثله ما!» پیرزن چشم‌غرای به او رفت و گفت: «خدا نکنه ما مثله شما باشیم!» پیرمرد زد زیر خنده و گفت: «راس می‌که. خدا نکنه مثله ما باشین. ما جون‌به‌سیریم. هر روز راه می‌اقیم از این کوجه به اون کوجه. واسه‌چی؟ خوب معلومه آدم که پیر می‌شه از دهن می‌افته. مثل کتک ماسیده رو آش. یه‌روز به تاج‌کل گفتم، پاشو بزمیم در. هر روز بزمیم به‌جا بهتره که تو این یه‌غوله‌جون‌به‌لب بشیم و از تنهایی دق کنیم.» هوشنگ‌هری گفت: «مثل ما! ما از خونه می‌زنیم بیرون میایم قهوه‌خونه، تا کی بشه اقوام عزرائیل یقه داد ما رو بگیره، بگه یا اخی وخی کار نومه!» پیرمرد گفت: «چرا این‌جوری؟» هوشنگ‌هری گفت: «چی چه‌جوری؟» پیرمرد گفت: «آدم باید وایسته تا مرگ بیاد سراغش!» احمدشکارچی گفت: «قاعده‌شه.» هوشنگ‌هری گفت: «قاعده‌ش هست اما استئا هم داره!» پیرزن گفت: «آبگوشتو کوفت کن بریم از این دیونه‌خونه!» فری‌کُج گفت: «عین ننه من!» پیرزن گفت: «اگه دیکه بگی عین ننه من، با این گوش‌کوب می‌زنم توکله‌تا!» فری‌کُج گفت: «به‌علی عین نهم، یه‌بار با گوش‌کوب زد تو کله بابام، بردیش بیمارستان. دکتر گفت حاجی، بابام رو می‌گفت، بابام گفت، من مکه نرقم آقای دکتر، تا حالا قم هم نرقتم تا بهم بگن حاجی…» دکتر گفت چی شده. بابام گفت علی‌مخدره با گوش‌کوب زده تو کله من بینوا، دکتر نهم رو نگاه کرد و گفت این‌بار محکمت بزن کارو به‌سره کن. نهم گفت مگه به‌سره نشده. دکتر حاج‌واج نهم‌نگاه کرد. پیرمرد گفت: «بوی آبگوشت منو آورد اینجا با منم بلل شد. عجب بویی داره این آبگوشت.» احمدشکارچی گفت: «آره حرف نداره، همه ما اسیر همین بوش شدیم!» پیرمرد گفت: «تا حالا این طرفا نیومده بودم.» احمدشکارچی گفت: «خب به دفعه اومدی تهرون با اینجا!» پیرزن گفت: «خدارو شوکر یادمون نمی‌مونه کجا رفیقیم، کجا باید باید بریم. هرجا می‌ریم یادمون می‌ره کجا رفیقیم و کجا باید بریم…» بالاخره یه‌بار تو زندگیم شناس آوردم.» پیرمرد آب آبگوشت را با دست‌های لرزان تو کاسه خالی کرد و با پیرزن شروع کردند به تردیدکن. فری‌کُج باذوق به دست‌های آنها نگاه می‌کرد. پیرزن چشم‌غره رفت و گفت: «اگه بگی مثله ننه‌وبابای من با همین می‌زنم تو کله‌تا!» فری‌کُج گفت: «چشم!» احمدشکارچی گفت: «فراموشی چیز خوبیه، اگه ماهی می‌دونست شب‌وروز داره تو تنگ دور خودش می‌چرخه دق می‌کرد و می‌مرد.» فری‌کُج گفت: «من به ماهی داشتم زود مرد، یعنی دق کرده!» کسی جواشش رو نداد. پیرمرد و پیرزن شروع‌کردن به خوردن. هوشنگ‌هری گفت: «اگه یکی‌تو طوریش بشه چکار می‌کنین تو این شهر درندشت؟» پیرمرد لقمه را گذاشت توی دهانش تا جواب ندهد. پیرزن گفت: «تو بگرن ما نباش، نگران حال‌وروز خودت باش!» هوشنگ‌هری یکی به سیکارش زد و گفت: «راست می‌گی ننه!» پیرزن جا خورد، گفت: «منظوری نداشتم!» هوشنگ‌هری گفت: «راست گفتی ننه، حرف راست تلخه، واسه همین آدم‌ا خودشونو به بی‌خیالی می‌زنن.» پیرزن گفت: «راس می‌گی، ولی نمی‌دونم اینو با چه زبونی حالی این کتم!» شوهرش را نشان داد که تره‌ها را از میان سیزی‌ها جدا می‌کرد و می‌گذاشت توی دهشت. هوشنگ‌هری گفت: «واسه‌چی این کارو می‌کنی، خودت زجر می‌کنی بس نیست!» پیرزن نگاهش کرد و جواشش را نداد و از فری‌کُج پرسید: «عین ننه تو؟» فری‌کُج مردد ماند. گفت: «بابای من تا نهم لب به غذا نمی‌زد، طرف سفره نمی‌رفت…» همه برگشتند و فری‌کُج را نگاه کردند.

عطف کتاب

تکرار می‌شود آیا؟

پدرام ریاحی: «آیا این صبح با این شاخه‌ی نرگس دوباره برای من تکرار می‌شود، عنوان تازه‌ترین دفتر شعر احمدرضا احمدی است که به‌تازگی توسط نشر نظر منتشر شده است. این مجموعه حدود صدوده شعر را دربرگرفته و شاعر در پیشانی کتاب نوشته: «آیا این صبح با این شاخه‌ی کل نرگس در لیوان آب و این شاخه‌ی کل سرخ در لیوان آب روی میز تحریر چوبی‌ام و شنیدن آواز مرسده سوسا و آواز سه‌سارای اورا و دیدن فیلم «یک روز بخصوص» با کارگردانی اتوره اسکولا با بازی سوفیا لورن و مارچلو ماسترویانی و خواندن رمان بیگانه آلبر کامو و قصه‌ی «گربه زیر باران» ارنست همینگوی تکرار می‌شود یا نه؟» هم عنوان کتاب و هم این چند سطر ابتدایی‌اش به‌نوعی بازتابنده فضای کلی شعرهای این مجموعه است. احمدرضا احمدی چندین دهه است که به‌طور مداوم به سرایش شعر مشغول بوده و اگرچه در این سال‌ها چند رمان و نمایشنامه نیز از او به‌چاپ رسیده اما باین‌حال در آتار داستانی و نمایشی او نیززد شاعرانگی‌اش می‌شود. «مرد همچنان که می‌رفت نگاه پیشانی‌اش به تیری خورد…» برق از کله‌اش پرید.» حالا همه‌چیز را جور دیگر می‌دید، نه‌چنان زیبا و رویایی‌که چندی پیش می‌دید. در «ماهی و جفتش» مرد به تماشای آبگیر ماهی‌ها رفته است، دو ماهی نظرش را جلب می‌کنند. دو ماهی که از بس با هم بودند هسمان شده بودند انکار. اینجا نیز گلستان به‌طرزی تمثیلی از جفت‌های جعلی می‌گوید، باز یک جای کار می‌لنگد. مسئله اما پیداکردن شبه‌ظل‌ها، چیزهای پنهان در زیر ظاهر است. اینجا کودکی به مرد می‌گوید که این ماهی‌ها دو تا نیستند و یکی عکس دیگری است در شیشه. «با پسرم روی راه» هم حکایت مردی است که با وضعیت خود مواجه است، او با پسر نه‌ساله‌اش به طعن و زخم‌زبان از تپه‌ها و تل‌هایی می‌گوید که بر خانه مردمانی فروریختند و آدم‌هایی رفته‌اند، مرد می‌گوید آدم‌ها که بروند ده‌ها، روستاها، کشورها خراب می‌شوند و معتقد است همیشه اول آدم‌ها می‌روند و بعد خالی که شد مکان از «آدم» رفته‌رفته خراب می‌شود. آوار می‌شود بر سر ماندگان. تِه ماجرا هم که مرد می‌رود تا پنچری بگیرد و بازگردد، پسر می‌ماند تا نمایش معرکه‌گیری را ببیند، همه پول‌هایش را هم می‌ریزد روی گلیسم، اما معرکه‌گیر فقط می‌دود و خسته می‌شود و می‌نشیند، از نمایش خبری نیست. «درخت‌ها» تمثیلی‌ترین داستان در این میان است که از خلال گفت‌وگوهای مرد با باغبان ساخته می‌شود. باغبان می‌خواهد کاج کوچک را جای دیگر بکارد تا خود ریشه بدواند، مرد معتقد است ریشه کاج زخم برمی‌دارد. کودی که باغبان کنده، گود می‌ماند و سر‌آخر بچه همسایه می‌افتد در گود و دست می‌برد تا به شاخه کاج بیاویزد که درخت می‌شکند و می‌افتد کنار گود. وضعیت درهم‌شکسته و شکسته‌مرد در همین داستان چهارصفحه‌ای به‌طرزی فیکوراتیو بیان می‌شود، می‌ماند لایه‌های زیر برگ‌های داستان که مخاطب پس بزند و سرنوشت آدمی را در آن تماشا کند. «بعد از صعود» هم تمثیل روبی است خاصه اینکه به خاک اشاره دارد همان‌طور به‌قله‌رسیدن را هم گرفته و شک مانده بود.

روایت سوم

ابراهیم گلستان در تمام این داستان‌ها بیش از آنکه روایتی از شکست آدم‌ها به‌دست بدهد یا گرفتارآمدن در وضعیت‌هایی ناگزیر، به روایت تفکری می‌پردازد که ناگزیر از شکست است. افکار قافاته‌ده عقیم که گلستان آن را در سر آدم‌های قصه جاگذاری کرده تا مخاطب را به دیدار سرانجامش ببرد. از این‌رو شاید رئالیسم گلستان در قیاس با نویسندگان هم‌مسلك و هم‌دوره‌اش تکین و متفاوت است. او چه به راه تمثیل رفته باشد چه سبلیک‌نوشتن، رئالیسم قاعدمند دوران‌ش را پس زده و به‌طرز دیگر نوشته است. اگر وجه غالب ادبیات رئالیستی ما در دوران سیاست‌زدگی در کار بازنمایی یا بازتولید رنج بود، گلستان به نوشتن صرف از رنج‌ها یا زیبایی‌شناسی‌کردن فلاکت تن نداد و تلاش کرد تا شیوه‌ای نو در انحلال رنج در اندازد. شاید شیوه او را بتوان در مفهومی سردستی «رئالیسم معکوس» خواند.

رئالیسم آن دوران از وضعیت موجود آغاز می‌کرد و به طرف بازنمایی آن می‌رفت، گلستان اما مسیر معکوس را انتخاب کرد: او از «بازنمایی»، وضعیت ساخت و آن را در برابر ما نشان. از این است که مخاطب بیش از آنکه با آدم‌های گلستان هم‌پیمان و هم‌درد باشد، به یکی‌شدن آنها با وضعیت تحمیلی پی می‌برد، اینجا شکست و درماندگی آدم‌های داستان -نورک در داستان «لنگ»، مرد در «ماهی و جفتش»، مرد در «بعد از صعود» و «صبح یک روز خوش»- رهایی مخاطب از تفکر عقیم را نوید می‌دهد. ابراهیم گلستان دست‌کم در داستان‌های اخیر، روایتی را شکست به‌دست نمی‌دهد، بلکه به «بازنمایی شکست» می‌تازد و نشان می‌دهد تفکر پس‌رو و نابورده جز به راه شکار سایه‌رفتن نیست. پس نشانندن شعرى از مولوی ابتدای «شکار سایه» بی‌دلیل نبود: «مرغ بر بالا و زیر آن سایه‌اش/ می‌دود بر خاک پیران مرغ‌وش/ ابلهی صیاد آن سایه شود/ می‌دود چندان‌که بی‌مایه شود/ تیر انداز به‌سوی سایه او/ ترکشش خالی شود از جست‌وجو/ ترکشش عمرش تهی شد عمر رفت/ از دویدن در شکار سایه تفت».

• در متن از این آتار استفاده شده است:

- شکار سایه، ابراهیم گلستان، نشر روزن
- جوی و دیوار و تشنه، ابراهیم گلستان، نشر روزن
- گفته‌ها، ابراهیم گلستان، نشر بازتاب‌نگار
- ادبیات و جهان، مقاله «وحشت و حقیقت» خانجیدو، ترجمه شاپور اعتماد، نشر آگه
- تاریخ و آگاهی طبقاتی، جورج لوکاج، ترجمه محمدجعفر پوینده، نشر تجربه



چرخ، زندگی یک لنگ رنگ تازه‌ای می‌گیرد و زندگی دیگری لنگ می‌شود. زیرا حسن خود را چرخ پنداشته، به‌راه خیال خود رفته و «در جست‌وجوی شکار سایه» است.

سه روایت از «در گذار روزگار» اثر ابراهیم گلستان

تیرانداختن به‌سوی سایه

مجموعه‌داستان اخیرا منتشرشده «در گذار از روزگار» شامل هشت داستان از ابراهیم

گلستان است؛ دو داستان «ظهر گرم تیره» و «لنگ» از مجموعه «شکار سایه» و شش داستان

دیگر از مجموعه «جوی و دیوار و تشنه» گزدهم آمدند تا در قامت این کتاب درآیند و

به‌گفته ابراهیم گلستان در مقدمه‌اش بر این کتاب، «چه‌بسا از همین تغییر و با همین

تغییر نشانه‌ای حاصل آید از زمانه و فضای بعدی، حاضر. و روزگار همچنان در گذار.» او

می‌نویسد «در دو مجموعه قبلی داستان‌ها به‌وجه اتفاقی کنار هم نیامده بوده‌اند. کم‌کردن

از آن با افزودن بر آن جمع کم می‌کند، یا بی‌راه می‌برد.»



شیمایا بهر‌مند

روایت اول

در هر هشت داستان «در گذار روزگار» یک جای کار می‌لنگد، جز خود داستان‌ها که پیکره و ساختار و زبانی درخور و بجا دارند. ازاین‌رو داستان آخر این مجموعه؛ «لنگ» در همسایگی تازه‌اش با دیگر داستان‌ها که- «در گذار روزگار» آن‌ها را از دو مجموعه «جوی و دیوار و تشنه» و «شکار سایه» عاریت گرفته- بدل شده است به داستان مرکزی که ایده این مجموعه را در خود دارد، دست‌کم در تلقی این نوشتار. حسن خانه‌شاگرد در تمام عمر خود تا ایام جوانی، منوچهر پسر لنگ آقا یا صاحب‌خانه و ارباب را به کول گرفته بود و این‌طرف و آن‌طرف کشانده بود تا «چرخ» آمده بود و منوچهر را، خودش را از او گرفته بود و دیگر باید می‌دانست که «خودش چیز دیگر، چیز کمک‌ن‌دهنده، چیز جدا، چیز تنهایی است.» حسن از همان اوان کودکی نیز نقاش روزگار و سرنوشت خودش نبود؛ در پسرک رقم زد، «یک استحاله ناممکن» را. داستان از شبی آغاز می‌شود که «سپاه‌تر و خالی‌تر از هر زمان بود»، شبی که برای حسن شب آخر بود و پیش از فردایی که «پس از سال‌ها زندگی با منوچهر- و بردن بار او و کشیدن دردهای او که همان خود او بود» باید می‌رفت تا در انبار را که با گچ از دیوار ورآمده رویش آدمک کشیده و حالا انکار که خودش است، باز کند نمی‌داند چه‌جور، اما باز کند و این چرخ لعنتی را بشکند، از کار ببندداز. و این تقادی نوکرچپه تا آخر داستان کش می‌آید. چرخى را که از «شهر دوردست» فرستاده بودند، نشکسته بود و بعد راز دیگری پیش رویش باز شده بود که خود در بر آن گشوده بود. پس «تا آن‌جا که بتواند رفت از آن خواهد رفت و خواهد رفت و دور خواهد شد»، اما نرفته بود، کوجه‌ها و دیواره‌ها واپس رفته بودند انکار. شتابان از دالان گذشته و در را بسته بود و قفل هم کرده بود. او دیگر در خانه بود. اندیشه‌هایش از سر پریده و وامانده بود. «خود نوبافته‌اش» را باخته و او را به لبه بام رسانده بود و بعد سقوطی که پای او را گرفته، لنگ کرده یا شکسته بود. چرخ آمده بود، زندگی شتاب گرفته و پیش رفته بود اما حسن که خود به چرخ بدل شده بود توان درک و پذیرش این تغییر را نداشت و به‌تعبیر ابراهیم گلستان «خودش را چرخ تلقی کرده بود». در آخر هم این چرخ می‌شکند نه چرخ منوچهر که آمده است و اگر بشکند باز هست و باز تولید می‌شود و لابد کسی باز یکی دیگر از آن را می‌فرستد. حسن خود ازار، شیء شده است. ابزار انسانی دیگر. آن‌چه در نظر نویسنده دیگر دوران‌ش به‌سر آمده، اینجا رابطه و پیوند میان اشخاص به‌صورت شیء و در نتیجه به‌شکل نوعی «عنیت خیالی» درآمده، عنیت مستقلی که عقلانی و فزاکیر، تمام نشانه‌های ذات اساسی خود -رابطه میان انسان‌ها- در پنهان می‌کند. لوکاج معتقد است تسلط صورت کلاایی در جامعه‌ای، بر تمام جلوه‌های زندگی آن تأثیر می‌گذارد. در «لنگ» نیز وضعیتیی پدیدار می‌شود که انسان خود را شیء می‌پندارد و تمام هستی و هویتش در پس شیء -چرخ- محو می‌شود و فراتر از آن به خود-شیء‌پنداری می‌رسد. نقد چنین وضعیتیی در این داستان با تسلط تفکر ابزاری در آن دوران پیوند می‌خورد، تفکر عقیم یک فرد در داستان نماینده این وضعیت است. آخر داستان اما حدیث دیگر دارد، شاید بسیاری شکستن چرخ را پایان باورپذیرتری بدانند یا فرار، رهایی حسن را بد نبندگی. اما گلستان در پی ساخت سرانجام باورپذیر یا شعاری و نخ‌نما نیست. با شکستن یا لنگ‌شدن حسن، سرنوشت محتوم و شکست‌یار این تفکر آشکار می‌شود؛ لنگ‌شدن دیگری و اگر داستان را در ذهن امتداد دهیم شاید؛ بازتولید تفکری عقیم و باز گرفتاری دیگری با چرخ. پیداست که «لنگ» در زمانه‌اش اشاره دارد به یکی از دوقطبی‌های تفکر مسلط و فراگیرى که انسان را با ادای آزادی و رهایی از بند ارباب عینی، به بند دیگری کشانده بود؛ در بندکردن تفکر. اینکه چطور یک تفکر یا ایدئولوژی به‌سان نیروی کنترل‌گر و به‌شکل قانون مسلطی درآمده که ناپیداست اما بر همه چیز سیطره دارد و البته هیچ‌کس معنا و مفهومش را درک نمی‌کند.

آن‌طور که خانجیدو می‌نویسد «نیروی کنترل‌گر همه چیزهایی را که به هزارویک شکرد در خود سربوک کرده‌ایم برملا می‌کند… حقیقت پنهان کسی که در واقع دیگری بود، به این مفهوم که مجبور نبود که به عمیق‌ترین اعماق خود سقوط بکند…» این نیرو حقیقت دیگری را می‌سازد.» از این مسیر دیگری به‌مثابه خود، بر فرد تحمیل می‌شود و شخصیتی که فرد به‌زحمت برای خود ساخته ویران می‌شود تا همان باشد یا شود که هرگز نمی‌خواسته است. در داستان «لنگ» نیروی کنترل‌گر یک گام پیش‌تر رفته و از ذهن خود فرد نشأت گرفته است. فرد چنان در دیگری استحاله پیدا کرده، که شخصیتی از آن خود نساخته تا به عاملی بیرونی برای جعل، دستکاری یا دیگری‌کردنش نیاز باشد. با آمدن